

蝉

دربارهٔ پیست و دومین کنگرهٔ  
حزب کمونیست فرانسه

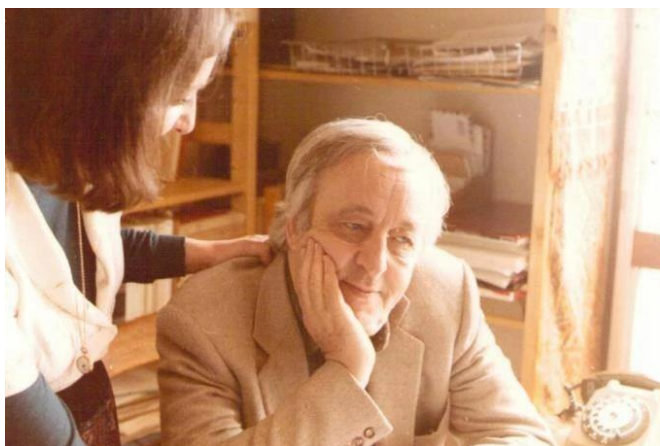
لویی آلتوسر  
ترجمهٔ زنجره



در گندُمزار زنجیره می خوانند...



## کارگرانِ جهان، متحد شوید!



لویی آلتوسر (۱۹۱۸-۱۹۹۰)

## درباره بیست و دومین کنگره حزب کمونیست فرانسه<sup>۱</sup>

ژوئای ۱۹۷۷

### ابتکار نخست

کنگره بیست و دوم، رویدادی تاریخی بود و نقطه عطفی در تاریخ حزب به شمار می‌آمد؛ اما چرا «تاریخی»؟ زیرا برای نخستین بار، مبارزه طبقاتی معاصر در فرانسه را از چشم‌انداز سوسیالیسم بررسی کرد و در عین حال تأکید داشت که گذار به سوسیالیسم، دموکراتیک خواهد بود؛ و سوسیالیسمی که در فرانسه تحقق خواهد یافت، در فضایی از آزادی شکل می‌گیرد. سندی که در این کنگره تصویب شد، در نوع خود کم‌نظیر بود: نه یک تحلیل مشخص از وضعیت مشخص، یعنی تحلیل شرایط مبارزه طبقاتی در فرانسه و جهان، بلکه مانیفستی کمونیستی که نه تنها خطاب به طبقه کارگر، بلکه خطاب به همه مردم فرانسه، جامعه‌ای را که کمونیست‌ها برای فرانسه می‌خواهند، معرفی می‌کرد - جامعه‌ای سوسیالیستی. تفاوتی مهم در این میان وجود دارد: در کنگره بیست و یکم، سخن از سوسیالیسم در میان نبود و تمرکز عمدتاً بر برنامه مشترک قرار داشت؛ اما سند کنگره بیست و دوم کاملاً بر محور سوسیالیسم بنا شده بود. این سخن آشکار درباره سوسیالیسم، نشان از آن داشت که حزب فراتر از یک رویکرد محدود و صرفاً تاکتیکی گام برداشته است - رویکردی که تنها به اجرای برنامه مشترک می‌انداشید - و به جای آن، استراتژی‌ای را مطرح می‌کند که از خلال برنامه مشترک، اما در عین حال فراتر از آن، به سوسیالیسم خواهد انجامید.

<sup>۱</sup> تاریخ انتشار: ۲ اسفند ۱۴۰۳

مترجم انگلیسی: دومینیک تودی. برای دسترسی به متن انگلیسی ر.ک.

<https://www.marxists.org/reference/archive/althusser/۲۲/۱۹۷۷nd-congress.htm>

نکته اساسی و نوآورانه در این کنگره، تأکید بر نقش بنیادین دموکراسی در این استراتژی بود. حزب اعلام کرد که در هر شرایطی به رأی‌گیری عمومی پایبند خواهد بود و در نتیجه، جابه‌جایی قدرت سیاسی از راه انتخابات را می‌پذیرد. کنگره تأکید کرد که مردم فرانسه نه از طریق زور و اجبار، بلکه به شکلی دموکراتیک و از راه رأی‌گیری عمومی به‌سوی سوسیالیسم حرکت خواهند کرد؛ اما در عین حال، حزب نشان داد که همه توان خود را در این نبرد به میدان می‌آورد، نبردی که نتیجه آن در انتخابات، تنها حکم تأییدی بر آن خواهد داشت. در همین زمان، حزب یک کارزار گسترده برای جذب نیرو و آغاز کرده، شاخه‌های کارخانه‌ای خود را به سرعت گسترش داده، در تمام عرصه‌های مبارزه طبقاتی به‌طور آشکار و پر قدرت مداخله می‌کند و تلاش دارد توده‌های مردم را حول مطالباتشان، برنامه مشترک و سوسیالیسم گرد هم آورد. در همین زمان، هشدار می‌دهد که گذار به سوسیالیسم بدون مبارزات گسترده توده‌ای ممکن نخواهد بود: «بدون مبارزه هیچ چیز به دست نمی‌آید»، و بار دیگر بر این نکته تأکید دارد که اتحاد، چیزی جز همان مبارزه نیست.

با این حال، هیچ تحولی بی‌تناقض و بی‌مشکل نیست. در کنار این ابتکار مهم و افق‌های سوسیالیستی‌ای که بعدتر به آن‌ها خواهیم پرداخت، باید به کاستی‌هایی که در برخی تحلیل‌های مورد اشاره کنگره بیست و دوم دیده می‌شود نیز اشاره کرد، همچنین به فرمول‌بندی‌هایی که بر مبنای آن تحلیل‌ها شکل گرفته‌اند. درست است که ما در عصر امپریالیسم یا «سرمایه‌داری انحصاری» (به تعبیر لنین) زندگی می‌کنیم، تحت سلطه سنگین انحصارات قرار داریم و شاهد شکل‌های تازه‌ای از تمرکز مالی و بهره‌کشی هستیم که در آن‌ها، دولت‌ها بیش از هر زمان دیگری به خدمت تراست‌ها درآمده‌اند و سازوکارهای سیاسی و ایدئولوژیک لازم را برای ایفای این نقش به کار بسته‌اند. نظریه «سرمایه‌داری انحصاری دولتی» توصیفی دقیق از جنبه‌های کلیدی این روند ارائه داده است:

گسترش بخش تولیدی دولت، انتقال پس اندازهای عمومی به نفع تراست‌ها و از میان رفتن نمایندگی دموکراتیک در تمامی سطوح؛ اما این نظریه، با تأکید بیش از حد بر مفهوم «تنزل ارزش سرمایه» و تمرکز یک‌جانبه بر دولت ملی، نمی‌تواند به‌درستی پدیدهٔ تمرکز مالی در مقیاس جهانی را توضیح دهد: این‌که سرمایه چگونه بر اساس وضعیت مبارزهٔ طبقاتی در نقاط مختلف جهان، میان بهره‌کشی و سوداگری جابه‌جا می‌شود، چگونه از کشوری به کشور دیگر منتقل می‌شود (خواه پول باشد، خواه مواد خام، ماشین‌آلات یا نیروی کار)، و چگونه حتی می‌تواند برخی بحران‌های خود را از خلال همین «بحران‌ها حل و فصل کند.

این نظریه شاید نتواند توضیح دهد که چرا بحران پولی و تورم، پدیده‌هایی جهانی شده‌اند و حتی کشورهای امپریالیستی‌ای که تحت سلطهٔ امپریالیسم آمریکا و نمایندگان منطقه‌ای آن هستند را تحت تأثیر قرار داده‌اند. چراکه اگرچه امپریالیسم، پیش از هر چیز، درون هر کشور امپریالیستی و در ساختارهای طبقاتی آن ریشه دارد، اما دیالکتیک سرمایهٔ مالی جهانی، بازارهای آن و پیامدهایش تابع قوانینی است که نمی‌توان آن‌ها را صرفاً به وجود انحصارات ملی فروکاست. وقتی از بحرانی «جهانی» یا «ساختاری» سخن گفته می‌شود، این تعبیر تنها در صورتی درست است که نشان دهد این بحران تا چه اندازه ژرف است، چگونه به رابطهٔ بنیادی سرمایه‌داری در تولید و تمامی اشکال وجودی آن - از بهره‌کشی گرفته تا سیاست و ایدئولوژی - گسترش می‌یابد و چگونه می‌تواند حاکمیت بورژوازی ملی را متزلزل کند؛ اما در عین حال، باید توجه داشت که این بحران از مرزهای ما فراتر می‌رود، که اثرات آن در همه‌جا یکسان نخواهد بود و اگر نیروهای چپ به پیروزی برسند، باید نه تنها با ریشه‌های داخلی این بحران، بلکه با پیامدهای بین‌المللی آن نیز روبه‌رو شوند، پیامدهایی که چندان در حوزهٔ اختیار و کنترل ما نیستند.

اما اگر بخواهیم بحث را به سیاست بکشیم، صرف این‌که «اقتصاد فرانسه در چنگال بیست‌وپنج تراست بزرگ، پانصد شرکت وابسته و پانصد هزار بورژوازی بزرگ قرار دارد»، به‌تنهایی برای درک و حل مسئله قدرت طبقاتی بورژوازی در تمامی ابعاد و پیچیدگی‌های آن کافی نیست. قدرت بورژوازی همواره شکل سیاسی و اجتماعی آن چیزی را به خود می‌گیرد که گرامشی آن را «بلوک قدرت» می‌نامد - ائتلافی از چندین بخش طبقاتی که مستقیم یا غیر مستقیم تحت سلطه بخش انحصاری بورژوازی قرار دارند. بنابراین، صرف اشاره به یک واقعیت اقتصادی، نمی‌تواند مسئله سیاسی پایگاه اجتماعی و توده‌ای حاکمیت بورژوازی را به‌عنوان یک طبقه حل کند. سیاست را نمی‌توان صرفاً به اقتصاد فروکاست، همان‌گونه که بورژوازی را نیز نمی‌توان تنها به بخش انحصاری آن محدود کرد، حتی اگر این بخش، سیطره بلامنازع بر آن داشته باشد. اگر بورژوازی، به‌عنوان یک طبقه، از نظر سیاسی به همین بخش انحصاری خود فروکاسته می‌شد، حتی یک ربع ساعت هم دوام نمی‌آورد.

بی‌شک این مسئله فراتر از انتخابات پیش‌رو و نتایج آن است. این، نه یک ملاحظه صرفاً نظری یا انتزاعی، بلکه بحثی است درباره واقعیت‌هایی که پیش‌تر، تأیید خود را در همان «سد انتخاباتی» معروف و دیگر موانعی که بر سر راه پیشروی پدید آمده‌اند، یافته‌اند؛ اما این موانع را نباید به‌سادگی به عواملی فرعی همچون «تلویزیون» نسبت داد، بلکه باید آن‌ها را در چارچوب محدودیت‌ها، کارکردها و پیامدهای سیاست طبقاتی فهمید - سیاستی که در هر مورد، مشخص و بنابراین قابل تعریف و تحلیل است. این واقعیت‌ها در آینده نیز خود را نشان خواهند داد، چه در قالب همان سد انتخاباتی، اگر قابل رفع باشد، و چه در اشکال دیگر و چه‌بسا دشوارتر. چراکه حتی اگر «انحصارات» در پای صندوق‌های رأی شکست بخورند و بورژوازی برای مدتی قدرت را از دست بدهد، نبرد را رها نخواهد کرد. در آن زمان، همه چیز

بستگی به نیروهای مردمی خواهد داشت: به اتحادشان، به آگاهی‌شان و به شجاعتشان...

## ابتکار دوم

کنگره بیست و دوم موضع جدیدی در قبال بحران جنبش بین‌المللی کمونیستی اتخاذ کرده است. پارادوکس این جاست که کنگره این موضوع را به طور ضمنی مورد بحث قرار داد، بی‌آن‌که تحلیلی از این مسئله اساسی ارائه کند؛ این سکوت نمی‌تواند تأثیری بر تاریخی که می‌خواهد بسازد نداشته باشد. پارادوکس این جاست که بحران جنبش بین‌المللی به طور غیرمستقیم و کنایه‌آمیز مطرح شده است: در قالب «رهاکردن دیکتاتوری پرولتاریا». در این جا لازم است یک گام به عقب برداشته و به تصمیمات و فرمول‌بندی‌های مطرح شده صرفاً به صورت لفظی اکتفا نکنیم، چراکه مسئله‌ای که در میان است بسیار مهم‌تر از توضیحاتی است که ارائه شده‌اند.

در واقع گفته شد: «پس از هیتلر، موسولینی، فرانکو و غیره، واژه دیکتاتوری غیرقابل تحمل شده است.» همچنین گفته شد: «پرولتاریا، هسته سخت طبقه کارگر، برای اتحاد گسترده مردمی که ما به دنبال آن هستیم، مفهومی بیش از حد محدود است.» حال آن‌که ایده رهبری طبقه کارگر (یا پرولتاریا) در یک ائتلاف گسترده مردمی، که برای مبارزه طبقاتی آن ضروری و حیاتی است، مستقیماً از مارکس و لنین نشأت می‌گیرد. بنابراین، کنگره بیست و دوم در صحبت از «نقش رهبری‌کننده» طبقه کارگر در یک ائتلاف گسترده مردمی، صرفاً یک تز کلاسیک را تکرار می‌کرد. پس در این مورد مشکل جدی‌ای وجود ندارد. از سوی دیگر، استدلال مربوط به غیرقابل تحمل بودن واژه «دیکتاتوری» چندان قابل پذیرش نیست، چراکه ناقص است. در همان چشم‌انداز کنگره بیست و دوم، چیزی بسیار مهم در آن غایب است. فهرست مثال‌هایی که برای غیرقابل تحمل بودن



واژه «دیکتاتوری» ارائه شده، شامل موسولینی، فرانکو، پینوشه و غیره است، اما استالین را فراموش می‌کند - نه صرفاً فرد استالین، بلکه ساختار و درهم آمیختگی حزب و دولت شوروی، خط‌مشی، «نظریه» و روش‌هایی که استالین به مدت چهل سال، نه تنها در اتحاد جماهیر شوروی بلکه بر احزاب کمونیست سراسر جهان تحمیل کرد.

من ادعا نمی‌کنم که این مسئله ساده‌ای است و هرگز نمی‌توان واقعیت اجتماعی اتحاد جماهیر شوروی را به روش‌های استالینیستی تقلیل داد؛ اما فاشیسم همان فاشیسم است: کارگران به سرعت متوجه شدند که چه انتظاری باید از آن داشته باشند. در مقابل، آن‌ها از سوسیالیسم شوروی - که تمام امیدهایشان برای رهایی و آزادی را در آن نهاده بودند - چیزی کاملاً متفاوت از رژیم وحشت و نابودی جمعی که پس از دهه ۱۹۳۰ تحت حکومت استالین حاکم شد، انتظار داشتند. این روش‌ها حتی شصت سال پس از انقلاب و بیست و دو سال پس از مرگ استالین همچنان در اتحاد جماهیر شوروی پابرجا ماندند. بله، ارتش سرخ، پارتیزان‌ها و استالینگراد را داشتیم، که فراموش نشدنی‌اند؛ اما در کنار آن، محاکمات، اعترافات، قتل‌عام‌ها و اردوگاه‌های کار اجباری نیز وجود داشتند. و نیز آن‌چه هنوز ادامه دارد.

مفسران رهاکردن دیکتاتوری پرولتاریا گفتند: «دیکتاتوری = هیتلر + موسولینی و غیره»؛ اما در واقع، آن‌ها چیزی بیش از این می‌گفتند، بی‌آن‌که مستقیماً بیان کنند: «دیکتاتوری = استالینیسم.» در واقع، آن‌ها می‌گفتند: «ما دیگر هرگز آن نوع سوسیالیسم را نمی‌خواهیم.» در هر صورت، این همان برداشتی بود که شنوندگان از سخنان آنان داشتند. زیرا این واژه‌ها نیستند که معنا را تعیین می‌کنند، بلکه بازتاب‌های آن‌ها در ذهن مخاطبان است.

به همین دلیل، تردیدی نیست که در «رهاکردن» یا به عبارت دقیق‌تر قربانی کردن نمادین دیکتاتوری پرولتاریا، کنگره بیست و دوم دو هدف را هم‌زمان دنبال

می‌کرد. در حالی که یک استراتژی جدید برای سوسیالیسم دموکراتیک (نوعی دیگر از سوسیالیسم) اتخاذ می‌کرد، در واقع موضع جدیدی را در برابر یکی از جنبه‌های تعیین‌کننده بحران جنبش بین‌المللی کمونیستی (روابط با اتحاد جماهیر شوروی) اتخاذ کرد. مزیت این موضع جدید آن است که کنگره بیست و دوم دلایلی ارائه کرد که نشان می‌دهد اکنون حداقل تا حدودی امکان خروج از این بحران و بن‌بست‌های آن وجود دارد. با وجود محدودیت‌های فوری این ابتکار، ممکن است در آینده ثمر دهد. از این منظر، «رهاکردن» دیکتاتوری پرولتاریا نقش خود را به‌عنوان یک عمل نمادین ایفا کرده است، زیرا به‌طور نمایشی قطع رابطه با گذشته‌ای خاص را - که به‌لحاظ کلامی مبهم باقی مانده - ممکن ساخته و هم‌زمان راه را برای نوعی سوسیالیسم متفاوت (با آنچه در اتحاد جماهیر شوروی حاکم بود) گشوده است.

تمام این فرایند، آشکارا، «بر فراز سر» این مفهوم، یعنی معنای نظری دیکتاتوری پرولتاریا، اتفاق افتاده است. چراکه «رهاکردن» یک مفهوم نظری (که - آیا باید گفت؟ - نمی‌تواند به‌تنهایی اندیشیده شود، بلکه با مجموعه‌ای از مفاهیم دیگر درهم‌تنیده است) نمی‌تواند موضوع یک تصمیم سیاسی باشد. از زمان گالیله، هر ماتریالیستی می‌داند که سرنوشت یک مفهوم علمی - که بازتاب عینی یک مسئله واقعی با دلالت‌های متعدد است - نمی‌تواند موضوع یک تصمیم سیاسی باشد. دیکتاتوری پرولتاریا می‌تواند «رها شود»؛ اما به‌محض آن‌که درباره دولت و سوسیالیسم صحبت شود، دوباره کشف خواهد شد.

## ابتکار سوم

در این‌جا نیز مسائل آشکارا در بیست‌ودومین کنگره مطرح نشدند، اما از اهمیت بالایی برخوردارند و نیاز به تفسیر دارند. مسئله اصلی حول شعار «اتحاد مردم فرانسه» است که ژرژ مارشه پیش از بیست‌ویکمین کنگره مطرح

کرد و بیست و دومین کنگره آن را در قوی‌ترین شکل ممکن تأیید نمود. این شعار با شعار اتحاد چپ‌ها متفاوت است؛ گسترده‌تر و از نظر ماهیتی متمایز است، زیرا تنها به اتحاد یا اقدام مشترک سازمان‌های سیاسی چپ، احزاب و اتحادیه‌های کارگری محدود نمی‌شود. سؤال این است: چگونه باید شعار اتحاد مردم فرانسه را درک کرد؟

در بهترین حالت، می‌توان تصور کرد که «اتحاد مردم فرانسه» به جای آن‌که صرفاً ابزاری برای ایجاد تعادل جدید انتخاباتی باشد، فراتر از سازمان‌های چپ، مستقیماً توده‌های مردم را هدف قرار دهد. چرا باید این‌گونه با توده‌ها سخن گفت؟ هدف این است که به آن‌ها، حتی اگر به صورت غیرمستقیم، نشان دهیم که باید خود را به طور مستقل و در قالب‌های نوآورانه در کارخانه‌ها، محله‌های شهری و روستاها حول مسائلی مانند کار، شرایط زندگی، مسکن، آموزش، بهداشت، حمل و نقل و محیط زیست سازمان‌دهی کنند. این سازمان‌دهی برای تعریف و دفاع از خواسته‌هایشان ضروری است؛ ابتدا برای ایجاد یک دولت انقلابی آماده شوند، سپس آن را حفظ کرده، تقویت کنند و در عین حال آن را به سمت «زوال» سوق دهند. چنین سازمان‌های توده‌ای، که هیچ‌کس نمی‌تواند از پیش و به جای توده‌ها تعریف‌شان کند، در کشورهایمانند ایتالیا، اسپانیا و پرتغال وجود دارند یا در حال شکل‌گیری‌اند و با وجود تمام مشکلات، نقش مهمی ایفا می‌کنند.

اگر توده‌ها شعار اتحاد مردم فرانسه را بپذیرند و آن را به این معنا تفسیر کنند، ارتباط خود را با سنت زنده مبارزات مردمی در کشورمان برقرار خواهند کرد و می‌توانند به محتوای جدیدی برای اشکال سیاسی که قدرت کارگران تحت سوسیالیسم از طریق آن اعمال می‌شود، کمک کنند. چیزی در اتحاد مردم فرانسه ممکن است به ثمر بنشیند؛ چیزی که توسط روش‌های استالینیستی نابود شد، اما در سنت مارکسیستی و لنینیستی جایگاه مرکزی دارد: بازگرداندن صدای

توده‌هایی که سازندگان تاریخ‌اند. این تنها به معنای «در خدمت توده‌ها بودن» نیست (شعاری که ممکن است بسیار ارتجاعی باشد)، بلکه به معنای گوش دادن به آن‌ها، مطالعه و درک آرزوها و تضادهایشان، و یادگیری توجه به تخیل و ابتکار توده‌هاست. شرایط فعلی جذب گسترده حزب می‌تواند به این شیوه‌های دموکراتیک توده‌ای و همچنین به اقدامات جسورانه‌تر، مانند گشودن جلسات شاخه‌ها و بخش‌های حزب و مطبوعات آن به روی کارگران غیرعضو، یا هر اقدامی که به بحث‌ها و اقدامات مشترک بین کمونیست‌ها و غیرکمونیست‌ها کمک کند، مساعد باشد.

با این حال، هیچ چیز عاری از تضادها و مشکلات نیست و باید به یک خطر اشاره کرد: این خطر که شعار اتحاد مردم فرانسه، اگر نه در لفظ، حداقل در سطح تاکتیکی باقی بماند و به شیوه‌های نوآورانه گسترده‌ای که در خود دارد منجر نشود. خطر دیگر این است که این شعار به شکلی از اراده‌گرایی برای گسترش نفوذ حزب فراتر از اتحاد چپ‌ها تقلیل یابد. البته، پیروزی‌های انتخاباتی و افزایش نفوذ حزب بی‌اهمیت نیستند، اما دستاوردهای حزب به هیچ‌وجه تمام ظرفیت‌های نهفته در شعار اتحاد مردم فرانسه را در بر نمی‌گیرد. بنابراین، یک نبرد سیاسی باید آغاز و پیروز شود تا به این شعار قوی‌ترین معنای خود، بخشیده شود؛ معنایی که در آن آینده مبارزه طبقاتی کارگران و مردم در خطر است: معنای توده‌ای آن.

## ابتکار چهارم

کنگره بیست و دوم چندین بار به ما آموخته است که باید در به‌کارگیری واژه‌ها بسیار محتاط باشیم. این‌جا با موردی به‌غایت شگفت‌انگیز روبه‌رو هستیم. در واقع، به گمانم باید به کنگره بیست و دوم یک فضیلت پارادوکسیکال نسبت داد. پارادوکسیکال، از آن‌رو که نه تنها این کنگره هیچ سخنی از این فضیلت به

میان نیاورد، بلکه حتی به نوعی از آن عقب‌نشینی کرد. با تصمیم به کنار گذاشتن دیکتاتوری پرولتاریا، که مدت‌ها پیش صرفاً به یک شعار بی‌محتوای نظری (جز آن‌چه استالین بر آن تحمیل کرده بود) تقلیل یافته بود و در حقیقت هیچ پژوهش جدی‌ای درباره این مسئله پیش از کنگره از سوی حزب منتشر نشده بود - کنگره بیست و دوم برای نخستین بار پس از کنگره تور، مسائل نظری و سیاسی اصولی مرتبط با دیکتاتوری پرولتاریا را به‌طور علنی در دستور کار قرار داد.

درنهایت، چندان اهمیتی ندارد که جزئیات امر چگونه پیش رفت. ما کارهای مهم‌تری داریم تا این‌که رویه نامعمول کنگره بیست و دوم را از منظر حقوقی بررسی کنیم. در این‌جا نیز آن‌چه اهمیت دارد، بیش از کلمات، خود واقعیت است. باید به این واقعیت اندیشید: کنگره خواه قصدش را داشته باشد یا نه، ناگزیر پرسشی را پیش کشیده است که برای اغلب مبارزان یا مبهم بوده یا تماماً مبهم نگه داشته شده است. کنگره بیست و دوم از پیش - و بیش‌ازپیش - به تأمل درباره مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا دامن زده است، آن‌هم با طرح پرسش‌های مشخصی که خود بدان‌ها پرداخته است: از جمله مسئله دیکتاتوری بورژوازی، مسئله دولت، مسئله سوسیالیسم، مسئله «نابودی» دولت بورژوازی و مسئله «پژمردن» دولت مردمی.

درواقع، این اندیشه از ذهن کارگران پاک نخواهد شد که شرایط دشواری که تحت آن کار و زندگی می‌کنند، چنان‌که در سند کنگره بیست و دوم توصیف شده است، همان شرایطی است که دیکتاتوری یا حاکمیت طبقاتی بورژوازی بر آنان تحمیل کرده است. آنان می‌دانند که دیکتاتوری طبقاتی بورژوازی را نمی‌توان تنها به اشکال سیاسی‌اش محدود کرد، که در فرانسه به‌هرحال «دمکراتیک و پارلمانی» است، بلکه این دیکتاتوری از شدیدترین اشکال استثمار اقتصادی تا زمخت‌ترین اشکال سلطه ایدئولوژیک و باج‌گیری، که گاه



مستقیماً با اقدامات گانگستری همراه است، امتداد می‌یابد. کارگران روزانه و به‌طور عینی مداخله دولت بورژوازی را در استثمار اقتصادی و سلطه ایدئولوژیک تجربه می‌کنند. و نیز این اندیشه از ذهن کارگران زدوده نخواهد شد که پرولتاریا وجود دارد، چه آن را «هسته سخت طبقه کارگر» بنامند، چه طبقه کارگر و چه هر نام دیگری. آنان می‌دانند که در پس این واژه، چیزی واقعی نهفته است که ایستادگی می‌کند. این مسئله هنگامی که ژرژ مارشله اخیراً خطاب به کارگران نیمه‌ماهر آنان را «پرولتاریای عصر جدید» خواند، به‌خوبی درک شد.

اکنون باید دریافت که کلید فهم فرمول مشهور «دیکتاتوری پرولتاریا» یا حاکمیت طبقاتی پرولتاریا و متحدانش، در تجربه روزمره طبقه کارگر و توده‌های مردم از «دیکتاتوری» طبقاتی - یا اگر بخواهیم از اصطلاح قدیمی مانیفست کمونیست استفاده کنیم، حاکمیت طبقاتی بورژوازی - نهفته است. می‌گوییم «و متحدانش»، چراکه در سنت مارکسیستی هرگز سخن از حاکمیت صرف پرولتاریا در میان نبوده است. شکل سیاسی این دیکتاتوری یا حاکمیت طبقاتی پرولتاریا «دموکراسی اجتماعی» (مارکس)، «دموکراسی توده‌ای»، «دموکراسی بسط‌یافته تا سرحد ممکن» (لنین) است. اما به‌مثابه حاکمیت یک طبقه، این حاکمیت را نمی‌توان صرفاً به اشکال سیاسی اش محدود کرد؛ بلکه هم‌زمان حاکمیتی است در عرصه تولید و ایدئولوژی. این حاکمیت طبقاتی نوین (که مارکس و لنین آن را دیکتاتوری پرولتاریا نامیدند) است که در برابر حاکمیت طبقاتی بورژوازی (که مارکس و لنین آن را دیکتاتوری بورژوازی خواندند) ایستادگی خواهد کرد. این حاکمیت به‌تدریج اشکال استثمار بورژوازی، اشکال سیاسی و ایدئولوژیک بورژوازی را دگرگون خواهد ساخت، با «نابودی» یا انقلاب در «ماشین دولتی» بورژوازی، که چیزی جز دولت حاکمیت طبقاتی بورژوازی (دیکتاتوری) نیست.

درک درست این نکته راه خروج از دوراهی عبث «نظریه ناب» یا «نسبیت‌گرایی تاریخی ناب» است. روشن خواهد شد که این تعبیر، بی‌آن‌که ارزش نظری خود را از دست دهد، می‌تواند به فهم عناصر نسبتاً «اتفاقی»، یعنی عناصری که تابع «شرایط» و به عبارت دیگر تابع توازن نیروهای موجودند، یاری رساند. چراکه انقلاب را نمی‌توان هر زمان که اراده شود، به پیش برد. حتی زمانی که، پس از شکست‌های خونین ۱۸۴۸ و کمون، به این نتیجه می‌رسند که در عصر امپریالیسم، انقلاب به‌طور عام «در دستور کار» است، بازهم لازم است که یک «وضعیت انقلابی» پدید آید تا توده‌های مردم بتوانند دولت بورژوازی را در هم شکنند. بنابراین، نه می‌توان لحظه انقلاب را انتخاب کرد، و نه اگر این لحظه قابل انتخاب نباشد، می‌توان اشکال کنش انقلابی را دلخواهانه برگزید.

آن‌گاه که توازن نیروها در مبارزه طبقاتی به نفع توده‌های مردم تغییر کند، «وضعیت انقلابی» آغاز می‌شود؛ اما همین توازن نیروها است که اشکال کنش انقلابی ممکن و ضروری را نیز تعیین می‌کند. زمانی که بورژوازی در موقعیتی است که می‌تواند از خشونت بهره‌گیرد و چنین می‌کند، آن‌گاه توده‌ها نیز ناگزیرند با خشونت انقلابی پاسخ دهند؛ اما اگر پس از یک مبارزه طبقاتی طولانی و فداکاری‌های سنگین، در نقطه‌ای مشخص، توازن نیروها هم‌زمان به شدت به نفع پرولتاریا و کارگران متحد و به شدت به ضرر امپریالیسم جهانی و بورژوازی ملی تغییر کند، آن‌گاه گذار مسالمت‌آمیز و حتی دموکراتیک ممکن و ضروری می‌شود.

نه مارکس و نه لنین هرگز اشکال مطلق و اجباری‌ای برای تسخیر قدرت دولتی مقرر نکردند. از همین‌رو، منطقی در اندیشه‌شان، هرگز امکان‌گذار مسالمت‌آمیز به سوسیالیسم را نیز منتفی ندانستند؛ اما تا زمانی که در برابر یک وضعیت انقلابی تسلیم نشوند، تصدیق می‌کنند که در زمانه خودشان، روند مبارزه طبقاتی و توازن نیروها چنان بود که بورژوازی از خشونت بهره‌می‌گرفت

و طبقه کارگر چاره‌ای نداشت جز آن‌که برای تسخیر قدرت، به خشونت متوسل شود؛ اما امروز، با در نظر گرفتن قدرت مبارزه طبقاتی مردم و تأثیر آن بر لایه‌های وسیع اجتماعی، با در نظر گرفتن بحران امپریالیسم که در برخی نقاط از مداخله مستقیم بازداشته شده است، این تصور منطقی است که با در نظر گرفتن توازن کلی نیروها در جهان، یک توازن نیروهای محلی در کشوری مشخص ممکن است امکان‌های سیاسی بی‌سابقه‌ای را پدید آورد. در آن صورت، اشکال کنش سیاسی ممکن است دگرگون شود: مسالمت‌آمیز و حتی دموکراتیک گردد.

همین امر درباره گسترده‌ترین اتحاد پیرامون طبقه کارگر نیز صادق است. این موضوع، از مانیفست کمونیست تا لنین و مائو، همواره یک مضمون ثابت در سنت مارکسیستی، یک هدف اساسی و حیاتی بوده است. اگر پرولتاریا می‌بایست به تنهایی مبارزه کند، مارکس می‌گوید، این تک‌نوازی چیزی جز «سرود مرگ» آن نخواهد بود؛ خودکشی‌اش. افزون بر این، اگر این اتحاد قرار است بیش از یک هم‌پیمانی زودگذر باشد، اگر قرار است وجود داشته باشد، باید در درازمدت ساخته شود، پایدار، نیرومند و تا حد ممکن گسترده و عمیق گردد. این اتحاد باید از مرزهای احزاب سیاسی فراتر رود و به دارایی تمام توده‌های مردم بدل شود؛ اما در این‌جا نیز، همواره نمی‌توان بر تمام عناصر موقعیت تسلط داشت. اگر مبارزه طبقاتی یک «وضعیت انقلابی» را پدید آورد در حالی که اتحاد طبقاتی، هرچند گسترده، هنوز ضعیف باشد، یا اگر ضدانقلاب به اندازه‌ای نیرومند باشد که آن را در هم شکند، آن‌گاه طبقه کارگر حتی در قدرت، ممکن است خود را نسبتاً منزوی بیابد و ناگزیر شود نه تنها در برابر بورژوازی ضدانقلابی، بلکه علیه دیگر لایه‌های اجتماعی‌ای که پشت سر آن قرار گرفته‌اند، به اقدامات خشونت‌آمیز متوسل شود. از این‌رو، اشکال کنش انقلابی همچنین می‌تواند تابع سرشت اتحاد طبقاتی باشد.

## عناصر احتمالی

این‌که بگوییم این دو شرط - تعادل قوا که امکان یک گذار مسالمت‌آمیز و دموکراتیک به سوسیالیسم را فراهم می‌کند و گسترده‌ترین و عمیق‌ترین اتحاد ممکن حول طبقه کارگر - عناصر نسبتاً «احتمالی» دیکتاتوری پرولتاریا هستند، به این معناست که به دلایل مختلف، این شرایط ممکن است در هنگام وقوع یک «وضعیت انقلابی» به طور کامل یا جزئی محقق شوند یا نشوند. برای مثال، می‌دانیم که در جریان انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، که وضعیت انقلابی، تصرف قدرت دولتی را ضروری ساخته بود، این شرایط به طور واقعی محقق نشدند. در مقابل، در سال ۱۹۴۹ در چین، این شرایط به مراتب بیشتر تحقق یافتند. در نتیجه، انقلاب روسیه به شکل‌های غیرمسالمت‌آمیز و با اتحادی ضعیف بین کارگران و کشاورزان به وقوع پیوست؛ حال آن‌که در چین، اگرچه انقلاب به شکل‌های غیرمسالمت‌آمیز پیش رفت، اما بر پایه یک اتحاد مردمی بسیار قوی‌تر استوار بود. من در این جا به آن‌چه پس از آن اتفاق افتاده نمی‌پردازم. فقط می‌خواهم به ماهیت رابطه بین یک اصل نظری و تاریخ اشاره کنم؛ این‌که چگونه اصول نظری می‌توانند در تاریخ و در مبارزه طبقاتی، هنگامی که شرایط آن تغییر می‌کند (تاریخ به طور مداوم در حال تغییر است)، حضور داشته باشند، بدون این‌که از تاریخ عقب بمانند، توسط آن‌ها یا نبود شوند. فقط می‌خواهم در مورد دو نکته بسیار حساس از زمان مارکس اشاره کنم:

۱. این‌که تعادل قوا ممکن است اشکال دیگری از اقدام را ممکن سازد، زیرا در نهایت این تعادل قوا است که آن‌ها را تحمیل می‌کند؛
۲. این‌که تقویت گسترده‌ترین اتحاد مردمی ممکن حول طبقه کارگر حیاتی است، زیرا نه تنها تصرف قدرت دولتی، بلکه اشکال و سرنوشت سوسیالیسم آینده به آن بستگی خواهد داشت و بنابراین برای انقلابیون، اشکال اقدام نیز به قدرت این اتحاد وابسته است.

در مورد این دو مسئله - گذار مسالمت‌آمیز و دموکراتیک و گسترده‌ترین اتحاد حول طبقه کارگر (که در آن «نقش پیشرو» را ایفا خواهد کرد) - بیست‌ودومین کنگره، به شکل پارادوکسیکالی با کنار گذاشتن دیکتاتوری پرولتاریا، برخی از اشتباهاتی را که برخی رفقا ممکن است در مورد تصرف قدرت دولتی و سوسیالیسم داشته‌اند، برطرف کرد. این اشتباهات عمدتاً از تاریخ اتحاد جماهیر شوروی و از «تئوری» و روش‌های استالینستی الهام گرفته شده بود. با این حال، بدون این‌که مواضع و فرمول‌بندی‌های استالینستی را به عنوان حقیقت سنت طولانی از مارکس تا لنین در نظر بگیریم، باید گفت که بیست‌ودومین کنگره چیز جدیدی به این دو مسئله اضافه نکرد. این کنگره صرفاً، در شرایطی جدید و با تأکید نیرومندی، تزهایی را پذیرفت که مارکس و لنین همواره از آن‌ها دفاع کرده بودند: این‌که گذار مسالمت‌آمیز در اصل ممکن است و گسترده‌ترین اتحاد ممکن حیاتی است. این تزه‌ها همواره بخشی جدایی‌ناپذیر از دیکتاتوری پرولتاریا بوده‌اند.

دیکتاتوری پرولتاریا یک مفهوم مجزا نیست که بتوان آن را به سرنوشت تنه‌ایش رها کرد (این ایده‌ای پوچ است، زیرا در یک نظریه، هر مفهومی بخشی از شبکه‌ی دیگر مفاهیم است). بنابراین، این مفهوم مستلزم تزه‌های دیگری است که از پیش، در اصل، به ما هشدار می‌دهند که باید از چه باتلاقی به هر قیمتی اجتناب کرد؛ در غیر این صورت، انقلاب متزلزل خواهد شد، در مشکلات فرو خواهد رفت و شاید حتی با شکست مواجه شود. علاوه بر این، چه دیکتاتوری پرولتاریا کنار گذاشته شود یا نه، ماهیت این مسئله امروز جابه‌جا شده است؛ یعنی به سوسیالیسم و دولت منتقل شده است.

وقتی که کنگره بیست‌ودوم سوسیالیسم را به عنوان جامعه‌ای بر پایه دموکراسی عمومی و تأمین عمومی «نیازها» معرفی کرد، مشکلی که خیال می‌کرد به این وسیله حل شده است، در واقع یک مشکل خیالی بود. یکی از مقامات رسمی



که از تناقضات هراسی نداشت، به درستی از «آرمان شهر مشخص» سخن گفت. این یک مشکل خیالی است، زیرا با واقعیت مشکلات سوسیالیسم همخوانی ندارد - نه فقط در نظریه، بلکه در تجربه واقعی نیز نمی‌توان چنین تصویری از آن داشت. سوسیالیسم آن‌گونه که هست معرفی نشد: یعنی به‌عنوان یک دوره گذار متناقض بین سرمایه‌داری و کمونیسم. در عوض به‌عنوان هدفی برای نیل به آن و در عین حال به‌عنوان پایان یک فرایند ارائه شد. به بیان روشن‌تر: به‌عنوان یک شیوه تولید تثبیت شده که مانند هر شیوه تولیدی دیگری، ثبات خود را در مناسبات تولیدی خاص خود می‌یابد، مناسباتی که مطابق فرمول کلاسیک، تناقض بین نیروهای تولیدی «توسعه‌یافته» (که در این جا می‌توان از «انقلاب علمی و فناوری» به‌عنوان پشتوانه یاد کرد) و مناسبات تولیدی کهنه و منسوخ را حل می‌کند.

حال آن‌که این تصور از سوسیالیسم، بیگانه با اندیشه‌های مارکس و لنین است و باید گفت، اگر واقعاً آماده درک دشواری‌های آن‌ها باشیم، با تجربه تاریخی مشخصی که از کشورهای سوسیالیستی داریم نیز ناسازگار است. برای مارکس و لنین، چیزی به نام شیوه تولید سوسیالیستی، مناسبات تولیدی سوسیالیستی، قانون سوسیالیستی و غیره وجود ندارد. سوسیالیسم چیزی جز دیکتاتوری پرولتاریا نیست، یعنی شکل جدیدی از حاکمیت طبقاتی که در آن طبقه کارگر، در گسترده‌ترین شکل ممکن از دموکراسی توده‌ای، نقش رهبری را بر متحدانش ایفا می‌کند تا به سلطه بورژوازی که از قدرت دولتی بیرون رانده شده ولی همچنان قدرتمند است، پایان دهد. سوسیالیسم همان «دوره گذار» است (تنها دوره‌ای که مارکس و لنین به آن پرداخته‌اند)، دوره‌ای متناقض که در آن عناصر سرمایه‌داری (مانند کار مزدی) و عناصر کمونیستی (مانند سازمان‌های جدید توده‌ای) همزمان و به طرز تضادآمیز در کنار یکدیگر وجود دارند. دوره‌ای ذاتاً ناپایدار که در آن مبارزه طبقاتی در «اشکالی دگرگون شده» ادامه می‌یابد،

اشکالی که در قیاس با مبارزه طبقاتی کنونی ما قابل تشخیص نیستند، دشوار فهمیده می‌شوند و بسته به توازن نیروها و «خط مشی» اتخاذشده، می‌توانند یا به عقب‌گرد به‌سوی سرمایه‌داری، یا به ایستایی در قالب‌هایی تثبیت‌شده، و یا به پیشروی به‌سوی کمونیسم منجر شوند.

تمام آن‌چه از تجربه تاریخی دربارهٔ سوسیالیسم می‌دانیم (و اشتباه بزرگی خواهد بود اگر کشورهای سوسیالیستی را تنها از منظر آن‌چه که، برای پرهیز از بررسی عمیق‌تر، به‌عنوان «نواقص دموکراسی» محکوم می‌شوند، داوری کنیم) نیز نشان می‌دهد که این دورهٔ تاریخی، برخلاف تصور یک جامعهٔ بی‌مسئله که در آن مشکلات به‌طور خودکار حل می‌شوند (تحت حاکمیت «نیازها»)، احتمالاً یکی از دشوارترین دوره‌های تاریخ جهان است، زیرا در هر گام آن باید تناقضات را آشکار و مدیریت کرد - گویی که انسانیت، حتی پس از فتوحات اجتماعی بی‌بدیل، هنوز باید برای رسیدن به کمونیسم، به بهای مبارزات، هوش و ابتکار خویش، به‌شدت هزینه بپردازد.

این تصور کاملاً بدیع از سوسیالیسم که در اندیشه‌های مارکس و لنین یافت می‌شود، یک پیامد حیاتی دارد. برخلاف شیوه‌های تولید که بر مبنای مناسبات تولیدی خاص خود تعریف می‌شوند، سوسیالیسم را نمی‌توان به‌خودی‌خود تعریف کرد، زیرا مناسبات تولیدی ویژهٔ خود را ندارد، بلکه تنها از طریق تضاد بین سرمایه‌داری‌ای که از آن سربرآورده و کمونیسمی که نخستین مرحلهٔ آن است، قابل تعریف است. به بیان مشخص‌تر، این همان شعار مارکس را به یاد می‌آورد: «کمونیسم یک ایده‌آل نیست، بلکه حرکت واقعی‌ای است که در برابر چشمان ما گشوده می‌شود.» به‌طور مشخص‌تر، این بدان معناست که راهبرد جنبش کارگری باید این دیالکتیک را در نظر بگیرد: نمی‌تواند صرفاً راهبرد سوسیالیسم باشد، بلکه الزاماً باید راهبرد کمونیسم باشد، وگرنه تمام این فرایند در برهه‌ای متوقف شده و درجا خواهد زد (و این امر باید پیش‌بینی شود). تنها

بر پایه راهبرد کمونیسم است که می‌توان سوسیالیسم را به‌عنوان مرحله‌ای گذرا و متناقض درک کرد و راهبردها و اشکال مبارزه‌ای را از هم‌اکنون تعیین کرد که هیچ توهمی درباره سوسیالیسم ایجاد نکند (از نوع «ما رسیدیم، همه خارج شوید!» - همان طعنه لنین)، بلکه سوسیالیسم را همان‌گونه که هست، در نظر بگیرد، بی‌آن‌که در نخستین «گذار»ی که پیش می‌آید، متوقف شود.

## سوسیالیسم و دولت

مسئله دولت نیز از همین قاعده پیروی می‌کند. در این‌جا سخن من درباره تصرف قدرت دولتی نیست که در صورت فراهم‌بودن توازن نیروهای ملی و بین‌المللی، می‌تواند به شیوه‌ای مسالمت‌آمیز و قانونی صورت گیرد. همچنین درباره دولت بورژوازی که حتی در صورت «دموکراتیک» بودن، در جریان اجرای برنامه مشترک همچنان پابرجا خواهد ماند، صحبت نمی‌کنم. بلکه منظورم دولتی است که در جریان انقلاب سوسیالیستی پدید می‌آید، البته در فرضی که تحقق مسالمت‌آمیز آن امکان‌پذیر باشد. در این‌جا، دیکتاتوری پرولتاریا تأثیر اجتناب‌ناپذیر خود را اعمال می‌کند، همان‌طور که در مورد سوسیالیسم چنین است. زیرا این دولت بورژوازی، که ابزاری برای حاکمیت طبقاتی بورژوازی است و مارکس و لنین بارها بر این نکته تأکید کرده‌اند، باید «درهم شکسته شود» و مهم‌تر از این، مارکس و لنین این «نابودی» دولت بورژوازی را به «پژمردگی» و زوال تدریجی دولت انقلابی جدید پیوند می‌زنند - پژمردگی‌ای که امری ضروری است، تا سوسیالیسم درجا نزند و بتواند به کمونیسم بینجامد. به بیان دیگر، آن‌ها «نابودی» دولت بورژوازی را هم‌زمان با روند «پژمردگی» و «پایان» هرگونه دولت در نظر می‌گرفتند. این نکته بخشی از تز اساسی مارکس و لنین است: نه‌تنها دولت بورژوازی سرکوبگر است، بلکه هر دولتی ذاتاً سرکوبگر است.

بدیهی است که کنگره بیست و دوم نمی‌توانست از کنار تر «نابودی» دولت بورژوازی بگذرد. در این جا نیز باید در انتخاب واژگان دقت کرد، زیرا «نابودی» واژه‌ای قوی است که مانند «دیکتاتوری» ممکن است در صورت درک نادرست، ترسناک به نظر برسد. برای روشن‌تر شدن این موضوع، مثالی مشخص ارائه می‌کنم. لنین می‌گوید: ما باید دستگاه دولت پارلمانی بورژوازی را «درهم بشکنیم»؛ اما لنین برای «درهم شکستن» (یا «نابودی») آن، چه پیشنهاد می‌کند؟

۱. حذف جدایی قوای مقننه و مجریه؛

۲. حذف تقسیم کار نظری و عملی که بر آن مبتنی است؛

۳. و از همه مهم‌تر، از بین بردن شکاف میان توده‌ی مردم و دستگاه

پارلمانی بورژوازی.

این «نابودی»، شکلی خاص دارد - نه به معنای نابودی فیزیکی، بلکه سازمان‌دهی مجدد، بازساختاردهی و انقلابی‌سازی دستگاه موجود است، به‌گونه‌ای که حاکمیت طبقه‌ای جدید، که به‌طور عمیق با توده‌های مردم پیوند دارد، در آن مستقر شود. این مسئله به‌هیچ‌وجه ساده نیست و واقعاً - از شما می‌خواهم که این سخنان را با دقت بسنجید - «نابودی» دولت بورژوازی به‌منظور جایگزینی آن با دولت طبقه‌کارگر و متحدانش، صرفاً به معنای افزودن صفت «دموکراتیک» به نهادهای دولتی موجود نیست. این چیزی کاملاً متفاوت از یک اقدام صوری و بالقوه اصلاح‌طلبانه است. بلکه به معنای انقلاب در ساختارها، عملکردها و ایدئولوژی‌های دستگاه‌های دولتی موجود است؛ سرکوب برخی از آن‌ها، ایجاد نهادهای جدید؛ دگرگون‌سازی اشکال تقسیم کار میان دستگاه‌های سرکوبگر، سیاسی و ایدئولوژیک؛ انقلابی‌سازی روش‌های کاری آن‌ها و زدودن ایدئولوژی بورژوازی که بر عملکردشان مسلط است؛ تضمین رابطه‌ی جدید آن‌ها با توده‌ها بر اساس ابتکار عمل مردمی، بر مبنای یک

ایدئولوژی نوین پرولتری، برای آماده‌سازی شرایط «پژمردگی دولت»، یعنی جایگزینی آن با سازمان‌های توده‌ای.

این ضرورت، بخشی از نظریهٔ مارکسیستی دولت است. برای مارکس، دستگاه‌های دولتی ابزارهایی خنثی نیستند، بلکه به معنای دقیق کلمه، ابزارهای سرکوبگر و ایدئولوژیک ارگانیک یک طبقه هستند: طبقهٔ حاکم. برای تضمین حاکمیت طبقهٔ کارگر و متحدانش و برای آماده‌سازی شرایط درازمدت پژمردگی دولت، حمله به دستگاه‌های دولتی موجود امری گریزناپذیر است. این همان «نابودی» دولت است. بدون آن، طبقهٔ جدید حاکم ممکن است در همان پیروزی خود شکست بخورد، یا در پیشروی خود متوقف شده و در فتح‌هایش گرفتار رکود شود و در نتیجه هرگونه چشم‌انداز جدی برای گذار به کمونیسم را از دست بدهد.

اگر به دنبال نمونه‌هایی هستید که در آن‌ها دولت «نابود» نشده و بنابراین در مسیر «پژمردگی» قرار نگرفته است، کافی است به کشورهای سوسیالیستی بنگرید و پیامدهای آن را بررسی کنید. رهبران شوروی می‌گویند: «در کشور ما، پژمردگی دولت از طریق تقویت آن محقق می‌شود.»

این واقعیت دارد که مسئلهٔ دولت، همان‌طور که لنین گفته است، مسئله‌ای دشوار، حتی بسیار دشوار است. این مسئله شایستهٔ بررسی‌های تاریخی و واقعی و تأملات نظری عمیق است؛ اما این یک مسئلهٔ واقعی و اجتناب‌ناپذیر است و به‌عنوان یکی از عناصر ضروری دیکتاتوری پرولتاریا، ما را به آن متوجه می‌سازد. تأکید می‌کنم که این نه‌تنها مسئلهٔ دولت بورژوایی، بلکه مسئلهٔ دولت انقلابی نیز هست، که آن هم سرکوبگر است و بی‌تردید یکی از نکات جالب‌کنندهٔ بیست‌ودوم این است که ما را وادار به اندیشیدن دربارهٔ همین مسئله می‌کند.



## ابتکار پنجم

آیا می‌توان گفت که این مسئله به طور بالقوه در بیست‌ودومین کنگره یا در پیامدهای قابل پیش‌بینی از منطق آن نهفته است؟ به هر حال، ما در این‌جا با تجربه‌ای تاریخی روبه‌رو هستیم که نه تنها به همهٔ کمونیست‌ها، بلکه به جنبش کارگری به طور کلی مربوط می‌شود و حتی از مرزهای این کشور فراتر رفته است. من پیش‌تر به ضرورت جدی گرفتن این تناقض توسط کمونیست‌ها اشاره کرده‌ام: بیست‌ودومین کنگره از زبان آزادی برای بیرون استفاده کرد، اما دربارهٔ درون سکوت کرد. بنابراین، طرح مسئلهٔ مرکزیت دموکراتیک، که نحوهٔ عملکرد حزب و آزادی مبارزان درون آن را تنظیم می‌کند، ضروری است. ژرژ مارش بر ارادهٔ تغییر در حزب تأکید کرده است. واضح است که خط جدید بیست‌ودومین کنگره لزوماً تأثیراتی بر زندگی درونی حزب، اشکال بیان و آزادی کمونیست‌ها و در نتیجه بر مفهومی و شیوه‌های فعلی مرکزیت دموکراتیک خواهد داشت. روشن است که برای رهایی از گذشته‌ای که بیش از حد آشناست و برای ورود به مبارزات جدید، برخی از این شیوه‌ها باید اصلاح شوند. البته، این وظیفهٔ من نیست که تصمیمات حزب، مبارزان و رهبران آن را پیش‌بینی کنم. تنها قصد دارم برخی ملاحظات را دربارهٔ مسئله‌ای که ساده نیست، بیان کنم. مرکزیت دموکراتیک پاسخی به چه چیزی است؟ پاسخی است به یک ضرورت سیاسی حیاتی: تضمین بهترین وحدت ممکن در فکر و عمل درون حزب (زیرا «ما وحدت را برای خود وحدت نمی‌خواهیم»)، تا بتوان به مبارزهٔ طبقاتی بورژوازی، پیروزمندانه پاسخ داد. قدرت بورژوازی در هدایت مبارزهٔ طبقاتی‌اش، در کل سیستم بهره‌کشی‌اش، در دولت و دستگاه‌های آن نهفته است. در مقابل، طبقهٔ کارگر تنها ارادهٔ انقلابی، تئوری و سازمان‌دهی آزادانهٔ مبارزهٔ خود را دارد که در وحدت فکر و عمل تعجلی می‌یابد. هدف مرکزیت دموکراتیک، دستیابی به این وحدت ایدئولوژیک و عملی است.

مکانیسم مرکزیت دموکراتیک ساده است: بر اساس اساسنامه، تصمیمات در هر سطح از سازمان حزب (شاخه، سپس بخش، سپس فدراسیون، و در نهایت کنگره) به طور آزادانه بحث و به طور دموکراتیک اتخاذ می‌شوند. هنگامی که تصمیمات توسط کنگره حزب گرفته و تصویب شدند، در عمل برای همه مبارزان الزامی می‌شوند. تا زمانی که مبارزان این انضباط را بپذیرند، می‌توانند نظر شخصی خود را حفظ کنند. بنابراین در اصل، مسائل، شفاف و روشن به نظر می‌رسند؛ اما در واقعیت، این مسائل بی‌نهایت پیچیده‌تر هستند.

اولاً، زیرا این اصل (مرکزیت دموکراتیک) را نمی‌توان از اصل دیگری جدا کرد که مربوط به وحدت نیست، بلکه به وجود خود حزب مربوط می‌شود. همان‌طور که وحدت «به خودی خود هدف» نیست، حزب نیز «به خودی خود هدف» نیست. اگر وجود آن حیاتی است، به دلیل مبارزه طبقه کارگر است: تا به آن یک سازمان پیشرو ارائه دهد. بنابراین، حزب تنها در چارچوب مبارزه طبقه کارگر و به طور گسترده‌تر، مبارزه طبقاتی کارگران و مردم معنا پیدا می‌کند.

از این روست که جمله معروف لنین مطرح می‌شود: حزب باید یک گام جلوتر باشد و فقط یک گام. حال، برای این که یک گام جلوتر از توده‌ها و فقط یک گام باشد، حزب باید عمیقاً با توده‌ها مرتبط باشد، به آرزوها و تضادهای آن‌ها توجه کند و به هر چیز جدید و مهمی که در طبقه کارگر و در لایه‌های اجتماعی‌ای که در مبارزه آن مشارکت می‌کنند، رخ می‌دهد، حساس باشد.

حزب باید در وضعیتی باشد که بشنود و بفهمد. در وضعیتی باشد که هر آن‌که سخن می‌گوید را درک کند و مهم‌تر از همه، در وضعیتی باشد که کسانی را که سکوت می‌کنند، بفهمد. تنها در این شرایط است که می‌تواند ابتکار عمل را به دست گیرد و نقش پیشرو خود را بدون عقب ماندن، واکنش روزانه به مبارزه، یا شناور بودن بالای آن، ایفا کند. اگر این مسئولیت اساسی به طور ملموس و در هر لحظه بر عهده گرفته نشود، مسئله مرکزیت دموکراتیک ممکن است به

موضوعی صورتی تبدیل شود و برخی از ترتیبات و شیوه‌هایی که وحدت درونی حزب را در قالب‌هایی «درونی» و رضایت‌بخش تضمین می‌کنند، ممکن است عملکرد پیشرو حزب را در مبارزه طبقاتی کارگران و مردم مختل کنند. زیرا وحدت درونی حزب تنها یک دلیل دارد: خدمت به مبارزه طبقاتی کارگران و مردم، که اساساً خارج از حزب و در میان توده‌های گسترده رخ می‌دهد.

در این جا است که مسائل پیچیده می‌شوند و باید آن‌ها را به‌طور سیاسی بررسی کرد: نه صرفاً بر اساس متن اساسنامه‌ها، نه فقط بر پایه اصل وحدت درونی، بلکه با توجه به نقش پیش‌تاز حزب، یعنی سیاست آن در ارتباط نزدیک با توده‌ها. به‌عنوان مثال، مسئله انتخاب نمایندگان کنگره را در نظر بگیرید. می‌توان اشاره کرد که این نمایندگان از طریق رأی اکثریت در سه مرحله انتخاب می‌شوند: از واحدهای حزبی به بخش‌ها، از بخش‌ها به فدراسیون‌ها، و از فدراسیون‌ها به کنگره. این شیوه «به‌خودی‌خود» چندان «دموکراتیک» به نظر نمی‌رسد و در عمل، به حذف هرگونه اختلاف‌نظر در جلسات عمومی کنگره منجر می‌شود که به تصمیم‌گیری‌های یکپارچه می‌انجامد، که البته «به‌خودی‌خود» لزوماً نادرست نیست؛ اما بدون هیچ بحث واقعی. در برنامه تلویزیونی‌ای که ژرژ مارش در آن به مسئله کنار گذاشتن دیکتاتوری پرولتاریا اشاره کرد، با قاطعیت آرزو داشت که کنگره بیست‌ودوم «پُرجنب‌وجوش» باشد و یک «بحث واقعی» در آن صورت گیرد. بدیهی است که ژرژ مارش به جلسات نهایی کنگره اشاره داشت، زیرا همان‌طور که همه می‌دانند، بحث‌ها در واحدها، بخش‌ها و بسیاری از فدراسیون‌ها پُرجنب‌وجوش است. با این حال، با توجه به ساختار حزب، دستگاهی که فرایند زندگی درونی آن را کنترل می‌کند، عادت‌های این دستگاه و همچنین عادت‌های مبارزان و همین‌طور با این شیوه انتخاب چندمرحله‌ای، آرزوی دبیرکل حزب صرفاً در حد یک آرزو باقی ماند. در کنگره بیست‌ودوم هیچ بحث واقعی‌ای صورت نگرفت؛ اصلاحاتی جزئی پیشنهاد شد

و سخنرانان چیزی بیش از تکرار همان سند ارائه شده نکردند. مسئله شیوه انتخاب نمایندگان (که به راحتی قابل اصلاح است) خود به تنهایی تعیین کننده نیست، اما وجود آن می تواند نشانه ای از وجود یک نظام گزینشی باشد که به طور «طبیعی» عمل می کند. نگرانی آن است که این نظام گزینشی نه تنها در انتخاب نمایندگان یا مسئولان حزبی عمل می کند، بلکه گاه نه فقط از پایین به بالا (که فرضی رایج است)، بلکه از بالا به پایین نیز جریان دارد. بدون چنین سازوکار دوطرفه ای، چگونه می توان توضیح داد که آرزوی علنی ژرژ مارشه کاملاً بی اثر باقی ماند؟

## گرایش ها و جناح ها

از این رو، من بر ملاحظات صرفاً صوری (که مهم اما ثانویه اند) درنگ نخواهم کرد. زیرا مسئله مرکزیت دموکراتیک را نمی توان به مسئله ای حقوقی فروکاست؛ این مسئله پیش از هر چیز یک مسئله سیاسی و نظری است و همچنین مسئله ای تاریخی. ما می دانیم که تاریخ سازمان های مبارزه طبقاتی جنبش کارگری و حتی جنبش کمونیستی، تاریخی پُرماجرا بوده است: نه تنها با درگیری هایی میان سازمان ها، بلکه با انشعابات و در درون سازمان ها، با پیدایش جناح ها و مبارزات جناحی، که گاه بسیار شدید بوده اند و هر بار، مسئله اشکال سازمان دهی کم و بیش در این مبارزات دخیل بوده، گاه به طور مستقیم. این لنین بود که مرکزیت دموکراتیک را به عنوان شکل سازمانی ممتاز حزب انقلابی مطرح کرد. گرامشی، که آن را در برابر «مرکزیت بوروکراتیک» قرار داد، می گفت مرکزیت دموکراتیک یک «مفهوم انعطاف پذیر» است، بدین معنا که تغییرپذیر بوده و شکل ثابتی ندارد. باید در نظر داشت که لنین مخالف جناح بندی ها بود، و خود ناچار بود در حزبی بجنگد که در آن گرایش های سازمان یافته وجود داشت. آیا باید بگوییم: جناح ها، نه؛ گرایش ها، بله؟

برای جدی بودن در این جا، لازم است این اصطلاحات را مشخص کنیم. در هر حزب کمونیستی که زنده است - یعنی نه فقط متحد، بلکه واقعاً گشوده به روی توده‌ها - اختلاف نظر، تفاوت‌ها و حتی تضادهایی وجود دارد؛ جریان‌ها و حتی گرایش‌هایی هست که بسته به شرایط و مسائل روز دچار تغییر می‌شوند. چرا؟ این مسئله ناشی از تنوع خاستگاه‌های اجتماعی اعضا، ماهیت پیوندهای آن‌ها با توده‌ها، پژواک‌های مبارزه‌ایدئولوژیک و البته پیچیدگی مسائل سیاسی روز است. در برخی احزاب کمونیستی همسایه، رهبران خود در جلسات کمیته مرکزی، پیش از اتخاذ تصمیم، به‌طور علنی نظرات مختلف و گاه متضادشان را درباره سیاست‌های آتی مطرح می‌کنند. نه تنها یک حزب زنده از این اختلافات نمی‌ترسد، بلکه همین بیان و تقابل آن‌ها است که به تصمیمات مشترک معنای واقعی می‌بخشد. در این صورت، اتفاق نظر حاصل شده عمیق و کامل است و حزب، که از این مباحث غنا می‌یابد، مستحکم‌تر می‌شود.

حال، تفاوت‌ها و تضادها یک چیز است؛ اما گرایش‌های سازمان‌یافته، قانونی، پایدار و خودمختار چیز دیگری است. درست است که در حزب بلشویک لنین گرایش‌های سازمان‌یافته وجود داشت؛ اما اگر بخواهیم به‌طور جدی در مورد حزب کمونیست فرانسه امروز صحبت کنیم، به نظر من، پذیرش رسمی گرایش‌های سازمان‌یافته در این حزب غیرقابل تصور است. من این را از منظر فرصت‌طلبی نمی‌گویم. باید دانست از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌خواهیم برویم. من باور دارم که حزب امروز به چیزی دیگر نیاز دارد و در این حق دارد. کمونیست‌ها می‌دانند یا احساس می‌کنند که وجود گرایش‌های سازمان‌یافته تهدیدی برای وحدت و در نتیجه، برای موجودیت و کارآمدی حزب است. آن‌ها می‌دانند یا احساس می‌کنند که این شکل از بازنمایی دیدگاه‌ها واقعاً با اهداف‌شان یا شرایط مبارزه‌شان سازگار نیست.



این امر دو دلیل دارد. نخست، زیرا حزب کمونیست از افراد با عقاید خاص و برآیند انتخاباتی آن‌ها تشکیل نشده است. این حزب به شیوه‌ای کاملاً متفاوت عمل می‌کند: بر اساس مبارزه طبقاتی کارگران و مردم و نظریه مارکسیستی (یعنی یکی از اشکال تاریخی «ادغام» آن دو را نمایندگی می‌کند). دوم، زیرا هدف حزب صرفاً نمایندگی نظرات مختلف نیست، بلکه متحد ساختن آگاه‌ترین کارگران - یدی و فکری - در اراده و نیرویی مشترک است؛ ایجاد سازمانی انقلابی برای مبارزه طبقاتی کارگران و مردم.

امروز حزب به چیزی دیگر نیاز دارد، و در این حق دارد. چرا که اگر پذیرش رسمی گرایش‌های سازمان‌یافته رد می‌شود، این نه به منظور عقب‌گرد به سوی محدودیت‌های سیاسی یا سرکوب آزادی درون‌حزبی (چنان‌که در «استالینسم») یا اشکال مشابه آن دیده شد، بلکه برای فراتر رفتن از آن، برای رسیدن به آزادی بیشتر است. نه از سر لذت «آزادی برای آزادی»، بلکه برای پاسخ بهتر به الزامات عملی سیاست پِشتازان طبقه کارگر، برای تضمین پیوندی عمیق‌تر و نزدیک‌تر با آرمان‌های توده‌های مردم و برای آماده‌سازی بهتر حزب در برابر مبارزات سختی که در پیش است...



蝉

@zanjarehh : ما را در زنجره دنبال کنید